

شرح غزل ۱۱۳۴ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۸۵ گنج حضور

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار؟  
که رختِ عمر ز که باز می برد طرار؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴

طرار: دزد

مولانا در این غزل زیبا قافله انسان‌ها که یک هشیاری واحد است و می‌خواهد مثل کاروانی به سوی خدا و اصل خود برود، مثل تابلویی به تصویر می‌کشد و می‌پرسد چرا انسان‌ها به صورت فردی و جمعی از خواب ذهن بیدار نمی‌شوند؟ چرا برای اتحاد و یگانگی یکدیگر نمی‌کوشند؟ چرا با من‌ذهنی که جدایی‌اندیش است یک «کس» شده‌اند و همه انسان‌ها را به صورت «یک زندگی» نمی‌بینند؟ برای مثال اگر دزد اساس و رخت کسی را ببرد می‌گویند خدا را شکر که مال مرا نبردند، این جدایی‌اندیشی برخلاف قانون زندگی و وحدت است. قافله‌ای که به خواب برود، چگونه می‌تواند از مسیر لذت ببرد و به مقصد نهایی که زنده شدن به زندگی است، برسد؟

چرا ز خواب و ز طرار می نیازاری؟  
چرا از او که خبر می کند کنی آزار؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴

از خود بپرسیم چرا از چیزهایی که ما را در خواب نگه می‌دارد، مثل قضاوت، مقاومت، پندار کمال، ناموس، خشم، حرص، حسادت، کینه، توقع و غیره آزرده نمی‌شویم و خود را اصلاح نمی‌کنیم؟ بزرگانی مثل مولانا به ما خبر بیدار باش می‌دهند ولی ما به‌جای قدردانی و توجه به خرد نابخشان، آزرده می‌شویم و در خواب شکایت و ملامت می‌مانیم و می‌گوییم چرا وضع من خراب است؟

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظ توست  
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴

ما نباید به جهان دل بندیم، زیرا هرچه در جهان است مثل نقش آب گذراست و ثبات ندارد، کافی است بدانیم هر بی‌مرادی که ما را می‌آزارد واعظی است که دارد ما را از خواب بیدار می‌کند، تا مزه فضای یکتایی را بچشیم و به دیگران هم بچشانیم و با ارتعاش عشق جهان را بیش از این نابود نکنیم.

یکی همیشه همی گفت راز با خانه  
مشو خراب به ناگه، مرا بکن اخبار  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴

خدا درون ما است، کافی است ذهن را خاموش کنیم، تا گفت زندگی را بشنویم و بیدار شویم. وقتی بیداریم ردوا لعادوا نمی‌کنیم و به ذهن بر نمی‌گردیم و زندگی به گوش ما آهسته می‌گوید فضا را باز کن و حاضر باش، تا از دزدهای ناگهانی که بر اثر قرین می‌توانند تو را خراب کنند، خیرت کنم.

شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد  
چه گفت؟ گفت: کجا شد وصیت بسیار؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴

ناگهان در تاریکی ذهن خانه همانیدگی‌ها فرومی‌ریزد ولی ما به جای بیدار شدن، بیشتر به خواب دردها فرومی‌رویم زیرا گوش من‌ذهنی کر است و وصیت مولانا را نمی‌شنود که می‌فرماید با سب‌سازی در ذهن خانه نسازیم، آن‌جا زمین بیگانه است و ما را به خواب غم‌ها فرو می‌برد.

نگفتمت خیرم کن تو پیش از افتادن؟  
که چاره سازم من با عیال خود به فرار  
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴

من‌ذهنی چون صدای واعظانی مثل مولانا را نشنیده که می‌گویند بی‌مرادی‌ها ما را از مولای خود باخبر می‌کند، طلبکارانه می‌گوید چرا قبل از این که خانه روی سرم خراب شود، خیرم نکردی تا با هر آن‌چه که دارم فرار کنم و چاره بسازم؟ یعنی باز می‌خواهد بخوابد و با ذهن چاره‌سازی کند.

خیر نکردی ای خانه، کو حق صحبت؟

فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

گوش من ذهنی کر است و چون دائم صحبت می کند و یک چیزی می خواهد، اگر هزار بار از بام بلند فکرها و دردها بیفتد و کشته شود، باز هم مسئولیت دردهایش را به عهده نمی گیرد و دیگران را مقصر می داند و می گوید خدایا چرا خیرم نکردی؟

جواب گفت مر او را فصیح آن خانه  
که چند چند خبر کردم به لیل و نهار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

فصیح که صدای خوش زندگی است، با فضاگشایی گنج را نمایان می کند. گنج، حضور ناظر ما است که بی ثباتی خانه های ذهنی را نشان می دهد. خدا می گوید شب و روز خیرت کردم که در ذهن خانه نسازی، ولی تو سفت به همانیدگی ها چسبیدی و مقاومت کردی.

بدان طرف که دهان را گشادمی په شکاف  
که قوتم برسیده ست، وقت شد، هس دار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

زندگی می گوید از هر جهتی که رفتی به تو بلا دادم و دهان همانیدگی ها را شکافتم تا بیدار شوی و بفهمی من ذهنی قوتی ندارد که به تو زندگی بدهد، وقت تسلیم است و باید با فضاگشایی جلوی شکافها و کارافزایی من ذهنی ات را بگیری و هشیارانه از قدرت عدم استفاده کنی.

همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل  
شکافها همه بستی سراسر دیوار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

من ذهنی با حرص و نیازمندی به دنیا می خواهد با یک مشت گل شکافها و بی مرادیها را بپوشاند، گل می تواند هر چیزی که ذهن نشان می دهد باشد، مثل دروغ، خشم، فریب و کنترل دیگران و یا می تواند قرص و مواد مخدر باشد، که شکافها و ضعفهای جسمی ما را موقتی می پوشاند.

ز هر کجا که گشادم دهان، فروبستی  
نهشتی ام که بگویم، چه گویم؟ ای معمار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

در این بیت مولانا می فرماید هر جا که شکاف دیوار را دیدی، با مشتی گل دهانش را بستی و خواستی با سبب سازی و استدلال ذهنی معمار زندگی ات باشی. معمار خود زندگی است که اگر من خود را صفر کنیم، می آید و شکافهایمان را می پوشاند و جلوی موش های دزدی که خانه هشیاری ما را خراب می کنند، می گیرد.

بدان که خانه تن توست و رنجها چو شکاف  
شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

ما اگر بدانیم مفتی ضرورت هستیم با بیماری من ذهنی از ضرورتها فرار نمی کنیم، تا بی مراد شویم و خانه ما شکاف بردارد و بخواهیم با کاهگل قرص و دوا شکافها را بپوشانیم، خانه تن و ذهن ما است و ضرورت آن ذهن سالم، تغذیه سالم، ورزش، مطالعه و تمرکز روی خود است. اگر بی ضرورت دارو بخوریم و با خشم و نفرت و کینه شکافها را بپوشانیم باید جریمه بدهیم.

مثال کاه و گل است آن مژوره و معجون  
هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

مژوره غذای دروغینی است که برای تسلی بیمار می پزند، ما که در خواب سبب سازی هستیم، بیمار هستیم و غذای بی قوت پندار کمال و خودنمایی را می خوریم و دانش نمایشی خود را به اسم معجون به دیگران می خورانیم و آنها را می خوابانیم، این خودفریبی مثل پوشاندن شکافهای دیوار با کاهگل است.

دهان گشاید تن تا بگویدت: رفتم  
طیب آید و بندد بر او ره گفتار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

دهان هر همانیدگی گشوده می‌شود و فرو می‌ریزد یعنی چیزهای دنیا رفتنی هستند، اگر ما به آن‌ها دل ببندیم، ناگهان طیب که زندگی است دیوار بلا را بر سرمان فرو می‌ریزد، تا گفتار ذهنی را بس کنیم و بیدار شویم.

خمار درد سرت از شراب مرگ شناس  
مده شراب بنفشه، بهل شراب انار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

چرا ما انسان‌ها در استرس و درد به سر می‌بریم و خمار هستیم؟ چون خواسته‌های من‌ذهنی تمامی ندارد و گدای شراب بیرونی است، از خود بپرسیم ما چه شرابی به روح و جسممان می‌دهیم؟ شراب مرگ‌زای همانیدگی که مثل شراب بنفشه و انار فقط کاهگلی است که روی شکاف‌ها را می‌پوشاند؟ یا شراب صبر و شکر و پرهیز می‌خوریم و به‌سوی نور می‌رویم؟

وگر دهی تو به عادت دهش که روپوش است  
چه روی پوشی زان کاوست عالم الاسرار؟  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

اعتیاد فقط به مواد مخدر نیست، من‌ذهنی معتاد شراب گرفتن از چیزهای بیرونی مثل پول، مقام، تایید و توجه، همسر و فرزند است و این‌ها روپوشی هستند که روی حقیقت زندگی را می‌پوشانند.

بخور شراب انابت، بساز قرص ورع  
ز توبه ساز تو معجون، غذا ز استغفار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

-انابت: توبه  
-ورع: پرهیزکاری

عجب معجونی مولانا به ما می‌چشاند تا بیدار شویم و از همانیده شدن توبه کنیم و با پرهیز داروی صبر بسازیم و درد هشیارانه را شیرین کنیم تا به خواب نرویم و با ارتعاش زندگی در انسان‌ها آن‌ها را هم از خواب بیدار کنیم، خدا یا از این معجون همگان را بچشان.

بگیر نبض دل و دین خود، ببین چونی  
نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

قاروره: نمونه ادرار

نبضمان را بگیریم و هر لحظه نمونه فکر و عمل خود را بازبینی کنیم که نبض ما بر چه اساسی می‌زند؟ آیا با الگوهای شرطی شده روی دیگران تمرکز می‌کنیم و بیشتر به خواب می‌رویم؟ و یا نبض ما با تسلیم و فضاگشایی می‌زند و با آهنگ زندگی می‌رقصیم و دیگران را هم به رقص و شادی دعوت می‌کنیم؟

به حق گریز که آب حیات او دارد  
تو زینهار از او خواه هر نفس، زینهار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

«زینهار» اولی به معنی پناه خواستن. و «زینهار» دومی به معنی آگاه بودن. برای این‌که بیدار بمانیم و قافله انسان‌ها را نجات دهیم باید تک‌تک ما هر لحظه فضا باز کنیم و از خدا پناه بخواهیم و از زندگی خواستن از همانیدگی‌ها پرهیز کنیم.

اگر کسی ات بگوید که: خواست فایده نیست  
بگو که: خواست از او خاست، چون بود بی‌کار؟  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

اگر کسی بگوید مگر می‌شود خواستهٔ دنیایی نداشته باشیم؟! بگویید خواسته‌هایی که بدون هویت گرفتن از آفریده‌ها باشد، از فضای صُنع می‌آید، این خواسته‌ها از خداوندی است که هر لحظه در کار جدید است. این گونه می‌توانیم در جهان اثر نیک بگذاریم، چون ما امتداد خدا هستیم و با مرکز عدم قدرت آفرینندگی داریم.

مرید چیست؟ به تازی مرید خواهنده  
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

تازی: عربی

به زبان عربی مرید یعنی خواهنده، ما در اصل مرید و خواهندهٔ خدا هستیم و مراد ما او است و می‌خواهیم بیدار باشیم و فضا باز کنیم تا زندگی ما را صید کند و شکار خدا شویم.

اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد؟  
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

خواست زندگی این است که مردهٔ من ذهنی را از زنده که خداوند است، بیرون بکشد. این ما هستیم که با مقاومت از معشوق دور شده و زرد و بیمار می‌شویم. اگر قصد خدا این نبود که ما را به خودش زنده کند، پس چرا ما را خواهان خودش کرد؟

وگر نه غمزهٔ او زد به تیغ عشق مرا  
چراست این دل من خون و چشم من خونبار؟  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

اگر غمزه و اشارات معشوق نبود اگر در روز الست، تیغ عشق او دل ما را نمی‌ربود و با خود آشنا نمی‌کرد، چگونه دل ما در فراق یار می‌گریست و چشممان خون‌گریه می‌کرد؟

خزان مرید بهارست زرد و آه کنان  
نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار؟  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

مولانا مثال طبیعت را می‌زند فصل پاییز مرید فصل بهار است، که بدون علت‌های ذهنی برگ همانندگی‌ها می‌ریزند و با درد هشیارانه آه‌کنان، بهار زندگی را می‌طلبند. عاقبت شیخ بهار که لباس سبزی به تن دارد، سر می‌رسد و زندگی کاری با ما می‌کند که باران با چمن و بهار با پاییز می‌کند.

چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند  
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار؟  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

آیا ما می‌توانیم مثل پاییز که مرید بهارست، خاموش و تسلیم و باشیم و صبر کنیم تا بهار بیاید؟ انسان بیدار مرید حق است و فریب ذهن را نمی‌خورد، تا به خاطر سبب‌سازی با فکرهای پوسیده مثل مردار بر سر راه بماند.

به‌سوی باغ بیا و جزای فعل ببین  
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

فضا را باز کن و به سوی باغ یکتایی بیا و ببین که غصه‌های تو از فعل و مرکز خودت بوده‌است که تخم در شوره‌زار همانندگی کاشتی. ایمان داشته باشیم هر فکر و عملی که با مرکز عدم بکنیم، تخم پاک می‌کاریم و روزی لایق ظهور خداوند و شکوفایی می‌شویم.

چو واعظان خُضر کسوهٔ بهار، ای جان  
زبان حال گشا و خموش باش ای یار  
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)  
- خُضر کسوه: سبزپوش، سبز لباس

از طبیعت بیاموزیم که درختان چگونه در بهار لباس سبز می‌پوشند و مثل واعظان خاموش سخن می‌گویند، پس خاموش باشیم و صبر کنیم تا زبان زندگی در لحظه‌ی حال از طریق ما سخن بگوید و یار هم باشیم و زندگی را در غافله‌ی انسانی به ارتعاش درآوریم.

با سپاس فراوان  
دیبا از کرج